روزنامه شهروند

فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی

صاحب امتیاز: جمعیت هلال احمر

سرپرست: عبدالرسول وصال

سردبیر: کسری نوری

نشانی: تهران، فلکه دوم صادقیه، ابتدای بزرگراه صدعلی جناح کوچه شهید طاهریان، شماره ۲۴

کدپستی: ۱۴۸۳۷۷۸۶۱۷

فکس: ۴۴۹۵۶۱۰۰

تلفن: ۷-۴۴۹۵۶۱۰۱

چاپ: جام جم

توزیع: موسسه پیام رسان پیروز

تلفن: ۵-۶۶۲۷۲۱۳۰

www.shahrvand-newspaper.ir

۲۰

یکشنبه ۲۴ آذر ۱۳۹۲ / سال اول / دوره جدید / شماره ۱۷۲ / ۱۲ صفر ۱۴۳۵ / ۱۵ دسامبر ۲۰۱۳

اوقات شرعی:
|اذان صبح: ۰۵:۳۷:۰۲| طلوع آفتاب: ۰۷:۰۶:۵۷|
|اذان ظهر: ۱۱:۵۹:۳۷| غروب آفتاب: ۱۶:۵۲:۱۷|اذان مغرب: ۱۷:۱۲:۳۳|

خوشحالی شان را نشان بدهیم

نجمه مهدوی*

فردی که تصمیم به اهدای عضو می‌گیرد از نظر شخصیتی به جایی رسیده که می‌تواند به دیگری حیات ببخشد و این در توان هر کسی نیست که بخشی از خودش را اهدا کند. لازمه این امر رسیدن به کمال روحی است. در مواردی که خانواده تصمیم گیرنده است به اعتقادات شخصی افراد برمی‌گردد. اگر به این اعتقاد داشته باشند که عزیزشان را با بدن سالم دفن کنند نمی‌گذارند عضوی از او اهدا شود. چون فکر می‌کنند که آن فرد آرامش ندارد و اگر خانواده‌ای بدون رضایت عمیق قلبی اعضای یکی از عزیزانش را اهدا کند بعدها ممکن است مشکلاتی برایشان به‌وجود بیاید. اما اگر رضایت داشته باشند احساس خوشایندی در آنها ایجاد خواهد شد زیرا باعث حیات شخص دیگری شده‌اند و این احساس را هم دارند که روح کسی که اکنون به زیر خاک رفته به آرامش می‌رسد.

مساله دیگر درمورد کسی است که عضو اهدایی در بدنش دارد؛ این فرد نخستین یاری که پس از عمل به هوش می‌آید از سلامت خودش بسیار خوشحال است. بعد از مدتی ممکن است دچار احساس دوگانگی شود. انگار که خودش نیست. البته این مساله بستگی به عضو اهدایی دارد. وقتی عضو پیوندی قلب باشد این حس بیشتر است. کم‌کم فرد وارد مرحله پذیرش و حیات دوباره‌اش باعث انگیزه بیشتر برای فعالیت و تلاش او می‌شود. گاهی هم خانواده‌ها در مورد پذیرفتن عضو دیگران دچار وسواس می‌شوند. مثلا این که این قلب چه کسی است که قرار است در جسم یکی از اعضای خانواده‌شان بتپد. چون فکر می‌کنند احساسات خوب و بد هم با قلب منتقل می‌شود که این از نظر پزشکی درست نیست و یک مساله روانی است.

در همه این موارد فرهنگ‌سازی از طریق رسانه‌ها و به‌خصوص رادیو و تلویزیون می‌تواند خیلی موثر باشد. وقتی نشان بدهیم که کسی با عضو جدید حیات نویی به دست آورده است بر عموم تاثیر می‌گذارد. این روزها می‌بینیم که افراد خودشان کارت اهدای عضو می‌گیرند که اگر اتفاقی برایشان افتاد اعضایشان اهدا شود. باید زندگی آدم‌هایی را که می‌توانند با گرفتن یک عضو زندگی دوباره‌ای داشته باشند نشان بدهیم و دیدگاهمان را نسبت به زندگی دوباره بدانیم. احساس رضایت آن فرد می‌تواند خیلی تاثیرگذار باشد. این که مثلا ببینیم از به دست آوردن زندگی دوباره اشک شوق در چشمانشان نشسته در دیدگاه جامعه نسبت به اهدای عضو موثر است.

*کارشناس ارشد روانشناسی

یادداشت اختصاصی پروفسور رابرت مور* برای «شهروند»

تداعی زیبایی وقتی به صلح می‌اندیشیم

نایریکا امینی| این‌بار درباره صلح با پروفسور رابرت مور، استاد انسان‌شناسی و ایران‌شناسی دانشگاه رولینس ایالت فلوریدا گفت‌وگو کردیم تا نظر خود را درباره این موضوع بیان کند. متن زیر پاسخ او به سوال خبرنگار روزنامه شهروند است. در دنیای امروزی، صلح بین کشورها و انسان‌ها تبدیل به یک موضوع حایز اهمیت شده‌است صلح واژه زیبایی است که تمام مخلوقات هستی به آن نیازمندند. امروزه به اندازه‌ای این واژه زیبا در جوامع بشری تبدیل به یک دغدغه بزرگ شده‌است که در سرتاسر دنیا مردم در پی تبلیغ و صحبت درباره آن هستند و در پی این تبلیغات به دنبال ایجاد فرهنگ صلح ابتدا در بین مردم کشور خود و سپس بین مردمشان با بقیه افراد بشر هستند. صلح یک آرمان جهانی تلقی می‌شود که یک مفهوم مطلق نیست و می‌تواند بسته به دیدگاه دینی و فرهنگی تعریف متفاوتی داشته‌باشد به همین ترتیب از جنبه‌های مختلفی می‌توان آن را مورد مطالعه قرارداد.

زمانی که به صلح می‌اندیشم، زیباترین تصاویر از ارتباط انسان‌ها در ذهنم تداعی می‌شود. به‌طورحتم همیشه قوی‌ترین و زیباترین احساسات ما در رابطه با کسانی است که در زندگی ما نقش مهمی دارند و عزیزان ما هستند. نوشتن درباره صلح برای من تداعی‌کننده خاطره‌ای از یک لحظه بسیار زیبا از سال‌های دور است که با آن زیباترین رابطه را برقرار کردم. زمانی که دختر من ۴ ساله بود، روی نیمکت پارکی شاهد بازی کردن او بودم. او با شوق فراوان کودکی‌اش در زمین بازی می‌دوید و با هیجان همبازی‌هایش را دعوت به بازی و تاب خوردن می‌کرد. شور و نشاط کودکانه او باعث شد تمام آن روز من ارزشمند شود تا اندازه‌ای که حتی هنوز هم آن تصویر به‌طور بسیار واضحی برایم تداعی می‌شود. اگرچه ارتباط برقرار کردن و عشق ورزیدن به اعضای خانواده و کسانی که دوستشان داریم به راحتی مقدور است، اما من معتقدم با دیگر افراد بشر نیز می‌توان به همین سادگی ارتباط برقرار کرد و عشق ورزید. سال‌ها پیش زمانی که من در دانشگاه کلورادو تدریس می‌کردم، یک روز عصر با ۲ دانشجوی ایرانی‌ام مشغول گپی دوستانه بودیم و آنها برایم قسمتی از فرهنگ ایرانی را تعریف می‌کردند که چگونه ایرانی‌ها می‌توانند توسط چشمانشان با ایما و اشاره به یکدیگر چیزهایی را تفهیم کنند و آمریکایی‌ها هرگز قادر به چنین کاری نیستند. زمانی که من خواستم با حرکات چشمانم به آنها اثبات کنم به‌عنوان یک آمریکایی قادر به چنین کاری هستم، هر دوی آنها به من خندیدند و با رفتاری مناسب شروع به سربه‌سر گذاشتن من کردند. من با آنها خندیدم چون در جایی که صحبت از تفهیم مسائل با ایما و اشاره چشم بود، من یک غیرحرفه‌ای محسوب می‌شدم. اما در آن یک لحظه ناب، ارتباط قوی و زیبایی بین ما برقرار شد که هرگز قبل از آن تجربه‌اش نکرده بودم. چگونه می‌توانستم به آن دو به چشم یک دشمن نگاه کنم!

زمانی که انسان‌ها از هرگونه دنیا، به این بلوغ برسند که بدون در نظر گرفتن نژاد، ملیت و عقایدشان با هم ارتباطی دوستانه برقرار کنند، زمانی است که آنها توانایی شریک شدن در لحظات خوش و ناخوش را با یکدیگر پیدا می‌کنند. زمانی که نه‌تنها صلح در بین افراد از ملیت‌های مختلف ممکن می‌شود، بلکه تبدیل به امری اجتناب‌ناپذیر می‌شود. از سوی دیگر، در سرزمین‌های خشن و فاقد صفات انسانی است که جنگ مانند گیاهی هرز مجال ریشه گرفتن پیدا می‌کند. کسی که ما آن را به‌عنوان یک انسان کامل نمی‌شناسیم، عنوان دشمن را به خود اختصاص می‌دهد و زمانی که روحیه جنگ در افراد بشر مجال رشد می‌یابد، بدون در نظر گرفتن و جدا کردن آدم‌های خوب از بد، تر و خشک را با هم می‌سوزاند و با پرورش روحیه‌ای جنگ‌طلب، از یک کودک بی‌گناه و معصوم، یک جنگجوی دردنده‌خو می‌سازد. امید است که در دنیای امروزی افراد بشر در سراسر جهان بتوانند به‌عنوان یکی از روزمرگی‌هایشان صلح را تمرین کنند که صلح در ذات و خون هر شخص وجود دارد و در دنیای امروزه تنها راه نجات بشر است.

*استاد ایران‌شناسی و انسان‌شناسی
دانشگاه رولینس ایالت فلوریدا

تصمیم شرافتمندانه

احمد پورنجاتی

اهدای عضو کاری از جنس آفرینش است از آن دست کارها که خداوند می‌کند. زندگی بخشیدن به دیگری با هیچ تصمیم دلوطبلانه دیگری قابل‌مقایسه نیست. اگر بخواهیم مصداقی واقعی و فراتر از پند و اندرز برای این شعر معروف سعدی که: بنی‌آدم اعضای یک پیکرند... ارایه دهیم به گمان من شاخص‌ترینش اهدای عضو است. زندگی هر نسل از انسان‌ها ادامه زندگی نسل پیشین است و زمینه‌ساز زندگی نسل پسین. معیار ارزشمندی هر تصمیم انسان به ۲ عامل اساسی وابسته است؛ اختیاری و داوطلبانه بودن آن و نفشی که به زندگی دیگر انسان‌ها دارد. اهدای عضو آسان‌ترین، بی‌هزینه‌ترین و در عین حال شرافتمندانه‌ترین تصمیم داوطلبانه انسان‌ها برای بازگرداندن زندگی به دیگران و ادامه حیات در کالبد دیگران است. به‌عنوان یک شهروند ایرانی برای خود افتخار می‌دانم که نام من در فهرست داوطلبان اهدای عضو ثبت شود.

پس از مرگ زندگی ببخش

علی دهباشی

تصور می‌کنم مساله اهدای عضو بعد از پیشرفت علم پزشکی شکل گرفت و مطرح شد. ما پیش از این که علم پزشکی این امکان را فراهم بیاورد، به کسانی که دوستشان داشتیم یا کسانی که در حالت جسمی خوبی نبودند، می‌گفتیم درد و بلا برای من باشد نه برای تو.

می‌گفتیم ای کاش می‌شد که من درد و رنج تو را با دادن عضوی از بدنم کاهش می‌دادم. بنابراین در فرهنگ ما سابقه این مساله وجود داشته است. اکنون با پیشرفت علم پزشکی این امکان فراهم شده است که ما بتوانیم این نیت را عملی کنیم و به دیگران حتی بعد از مرگ خود زندگی ببخشیم. پس می‌باید در این کار انسانی فعالانه شرکت کنیم.

الگوی ایثار

اسدالله امرایی

اهدای عضو عملی انسانی است. باید ترغیب هم شود در جامعه و البته باید در ذهن حواسمان باشد که کار به دلالی و واسطه‌گری نکشد که با این کار زحمت دیگران هم زیر سوال می‌رود. اهدای عضو برای بخشیدن زندگی دوباره است و چه بهتر که این عمل انسان‌دوستانه در جامعه نهادینه شود تا بعد از مرگ انسانی زندگی به انسانی دیگر اهدا شود. کسانی که اعضای بدنشان را اهدا می‌کنند باید در جامعه معرفی شوند تا الگوی راستکاری باشند برای مردم یک جامعه.

جامعه امروز ما نیازمند ایثار و فداکاری است و کسانی که اعضایشان را پس از مرگ به دیگران اهدا می‌کنند معنای دوباره‌ای از حیات را می‌بخشند.

مهربانی کن

روجا چمنکار

به اهدای عضو اعتقاد دارم. فکر می‌کنم که عضوی یا بخشی از وجود انسان کسی را از مرگ نجات دهد و همان اهدای عضو ادامه حیات دیگری را باعث شود.

اهدای عضو یک امر اخلاقی است که باید مردم را نسبت به آن آشنا کرد و آنها را به این عمل انسانی ترغیب کرد.

در جامعه ما خوشبختانه هستند کسانی که اعضای درگذشتگانشان را به کسی دیگر اهدا کردند تا حیات معنای دوباره پیدا کند.» و این طور است/ که خبر می‌دهم تو را/ به صبحی روشن/ درختی سرشار/ و خورشیدی حاصلخیز/ بعد از من/ تو بر این لحظه مومیایی شده مهربانی کن».

در حواشی ادبیات (۱)

گره گشایی به سبک ایرانی

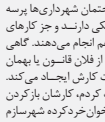

کاوه فولادی‌نسب

من حرفه‌ام معماری و شهرسازی است و به فراخور نیازها و الزامات این حرفه، گذارم زیاد به شهرداری‌ها می‌افتد. دوروبر شهرداری‌ها پر از کارچاق‌کن است؛ چه آنها که اطراف شهرداری‌ها یا حتی توی ساختمان شهرداری‌ها پرسه می‌زنند و چه آنها که دفتر و دستکی دارند و کار خاصی شان، کارهای غیررسمی‌ای هم انجام می‌دهند. گاهی گره تو کار آدم می‌افتد و بندی از فلان قانون یا پیمان آیین‌نامه مزاحمتی برای پیشرفت کارش ایجاد می‌کند. کارچاق‌کن‌هایی که ازشان صحبت کردم، کارشان بازکردن این گره‌هاست. یکی از دوستان استخوان خردکرده شهرسازم - که حکم استادی برای من و بسیاری از هم‌نسل‌هایم دارد - معتقد است بدون کمک این رفقا، اصلا هیچ پروژه ساختمانی و عمرانی‌ای را نمی‌توان پیش برد و به انجام رساند؛ حتی پروژه‌هایی را که کار فرمایش دولت یا خود شهرداری باشد. برای این که انصاف را زیر پا نگذاشته باشم، این را هم باید اضافه کنم که معدودی از دوستان معمار و شهرساز هم وجود دارند که تا آخرین لحظه برای رجوع به این رفقای پرسه‌زن مقاومت می‌کنند - یکی‌شان هم خودم - اما به هر حال وقت و سرمایه کارفرما را که نمی‌شود توی پیچ‌وخم‌های بوروکراتیک تلف کرد... این موضوع مال امروز و دیروز نیست و نگاهی به تاریخ نشان می‌دهد از همان زمان که تشکیلات اداری مدرن وارد ایران شد، قشری اجتماعی هم به وجود آمد که کارش بازکردن گره از کار خلق‌الله است؛ گاه با زبان ریختن و گاه با دادن مبلغی پول چای، در قالب چک یا تراول یا کارت هدیه و البته حق‌العمل‌کاری دوستان کارچاق‌کن هم که جای خود دارد. این ماجرا را مسن توی حرفه‌ام زیاد دیده‌ام و زیادتر شنیده‌ام و گرچه درنداک است، اما فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها ریشه‌کن شود، چون دیگر جزیی از سازوکار و فرهنگ کارهای اداری شهروندان ایرانی شده است. این‌که نمی‌شود این پدیده را به این سادگی‌ها و به این زودی‌ها ریشه‌کن کرد به جای خود، اما فکر می‌کنم می‌شود جلوی ورودش به حوزه‌های هنوز سالم مانده و آفت نزده را گرفت، یا دست‌کم در قبالش سکوت نکرد. چندوقت پیش در جمعی دوستانه شنیدم یکی از موسسات انتشاراتی کتاب‌هایی را در ارشاد تهران برای دریافت مجوز نشر به گرفت‌وگیری برمی‌خورند، می‌برد در یکی از شهرستان‌ها برای‌شان مجوز می‌گیرد، به شنیده‌هایم در آن جمع دوستانه اکتفا نکردم و در این زمینه بررسی‌های بیشتری کردم. فهمیدم که آن موسسه انتشاراتی تحت عنوان سهم مشارکت، پول قابل توجهی از مولفانش دریافت می‌کند. این درست که این موسسه دارد کتاب‌هایی را که پشت سد ممیزی مانده‌اند، خلاص می‌کند، اما کارش شبیه کار همان‌هایی است که دوروبر شهرداری‌ها پرسه می‌زنند. بخش اعظم این ماجرا برمی‌گردد به ممیزی کتاب و نداشتن قانون و قاعده‌ای مشخص برای آن. تعارف که نداریم، کتابی را که یک مدیر و کارمندان زیردستش غیرقابل چاپ تشخیص می‌دهند، مدیر و کارمندان دیگری ممکن است انتشارش را بلامانع و مجاز تشخیص دهند... کاش حالا که گفته سابق آقای وزیر و درخواست نویسندگان و مترجمان برای کنار گذاشتن ممیزی به نتیجه‌ای نرسیده، دست‌کم اداره کتاب وزارت فرهنگ قاعده و قانون یا آیین‌نامه مشخصی برای این پدیده وضع کند که هم ناشران و پدیدآورندگان تکلیف خودشان را بدانند، و هم جلوی رانت‌خواری‌هایی از آن دست که سخنش رفت، گرفته شود.

داستان امدادی

دستان مادرم

ژوان میهن

وقتی امدادگر شدم، مادرم دستانش را روی چشمانم گذاشت و گفت آرام بگیر و در تاریکی نگاهت فکر کن و تصویر ایده‌هایت را برایم بگو. من هم آرام گرفتم و به سیاهی درون چشمانم خیره شدم و دیدم صبح شده است و من روی قله برفی کوهی بزرگ، جثه زخمی انسانی را به دوش می‌کشم. مادرم دستانش را از روی نگاهم برداشت و من برای او تعریف کردم که چگونه شانه‌هایم خم شده بودند و در بوران و برف انسانی را از قله کوه و از میان همهمه سرما بیرون می‌کشیدم. آن روز برای همیشه جای دست مادرم روی چشمانم باقی ماند و تا امروز هرگاه گرفتار می‌شوم یا در اوج یک عملیات زمینگیر می‌شوم، در این خیال فرو می‌روم که تازه امدادگر شده‌ام و مادرم دستانش را روی چشمانم گذاشته است و می‌گوید «آرام بگیر و من می‌خواهم آرام بگیرم. گاهی اوقات فکر می‌کنم که بزرگترین اتفاق برای من همان دستان مادرم بوده است، چون اگر آن روز جلوی چشمان من قرار نمی‌گرفت این اتفاق بارها رخ می‌داد که عملیات نجات را در میانه کار رها کنم، آن هم درست درحالی که دستم را روی گوش‌هایم گذاشته‌ام و با صدای بلند گریه می‌کنم. باور کنید بدترین اتفاق برای یک امدادگر شکست در عملیات نجات است. این شکست مثل تیغی می‌ماند که در گلو رها شده است و هر ثانیه از نفس را زخمی می‌کند. البته شاید بهتر بود که از کلمه شکست استفاده نمی‌کردم اما نباید واهمه داشت و باید با دقت از کلمات استفاده کرد. امداد و نجات تعارف بر نمی‌دارد. وقتی نمی‌شود آدمی را که به امداد نیاز دارد نجات داد و یا وقتی به هر دلیل به آخرین نفس‌های آدمی می‌رسی که به نجات نیاز داشته است، فقط حس دیوانگی می‌تواند نجاتت دهد. البته حتما باید امدادگر باشی تا عمق این حس را درک کنی. سخت است و حتی ویرانگر. آدم‌هایی که به دلیل حوادث مختلف چشم روی دنیا بسته‌اند، وقتی پیکرشان روی جثه امدادگر قرار می‌گیرد به اندازه یک دنیا وزن دارند، چون تو دایم باید با حوادث تکرارشونده که اگر یک دقیقه زودتر می‌رسیدم یا اگر دقیقه دیرتر می‌رسیدم، شاید... این یک دقیقه‌ها و این ۲ دقیقه‌ها و این گمان‌هایی که مثل تگرگ در ذهن اهالی نجات باریدن می‌گیرند، تمام حال و هوای دیوانه شدن را کلید می‌زنند؛ آن‌قدر که تو گاهی وقت‌ها دلت می‌خواهد بلند شوی و سر را به دیوار بکوبی. برای من فقط یک الگو و یا بهتر است بگویم، فقط یک طلسم وجود دارد که می‌تواند در بسیاری از وقت‌ها بار زخمی شانه‌هایم را کم کند و آن هم دستان مادرم است. آنها وقت و بی‌وقت به سراغم می‌آیند و من در هر وضعی که از یک عملیات نجات باشم، آنها را مثل مرهم روی چشمانم می‌گذارم تا آرامم کنند. همین چند وقت پیش که دوباره سرما پایش را روی شانه‌های گردنه حیران دراز کرده بود، گروه امداد ما برای نجات یک ماشین که در سرما گرفتار شده بود، کوله بارش را بست و راهی معبر برفی در یکی از گذرگاه‌های روستایی گردنه حیران شد. برف و کولاک، قیامتی برپا کرده بودند. مسیر نیم‌ساعته تا منطقه عملیات را بیش از ۳ ساعت طی کردیم. وقتی به منطقه مرکزی عملیات رسیدیم، با کلی تفتیش و زیر و رو کردن برف‌ها، خودروی حادثه‌دیده را زیر تپه‌ای بزرگ از دانه‌های ریز برف پیدا کردیم. درهای خودرو آن‌قدر یخ زده بودند که حتی با اهرم‌های آهنی و تالیور نیز باز نمی‌شدند. مسافران ماشین از پشت شیشه‌های یخ زده معلوم نبودند. اعضای گروه مثل برق، دورتادور ماشین می‌چرخیدند. با هر مشقتی بود، یکی از درهای خودرو را باز کردیم. به محض باز شدن، شیشه‌های ماشین یک مرتبه تحت فشار تحرک هوا منفجر شدند و دانه‌های ریز شیشه مثل گرد و غبار روی سر و صورت اعضای گروه نشستند. خودروی موردنظر ۵ مسافر داشت اما همه درد این اتفاق، روی صندلی جلو و در کنار راننده خودرو چمباتمه زده بود. مادری فرزند یک‌ساله‌اش را در آغوش گرفته بود تا از هجوم سرما در امان بماند. سرما همه مسافران ماشین را خشک کرده بود اما آنها نفس می‌کشیدند و زنده بودند جز همان کودک یک‌ساله که سرما تا مغز استخوانش رسیاه کرده بود. او چشمش را روی دنیا بسته بود. یکی از اعضای گروه آهی کشید و گفت اگر ۵ دقیقه زودتر... آسمان دور سرم چرخید و محکم روی پیشانی‌ام نشست. احساس می‌کردم سرم گیج می‌رود و سرما قلبم را گاز می‌زند. برای لحظه‌ای چهره مادرم در مقابل نگاهم جان گرفت. احساس کردم و در کنارم ایستاده است و دستش را روی چشمانم می‌گذارد و می‌گوید «آرام بگیر» و من آرام گرفتم. صدای مادر کودک، خیلی ضعیف در گلویش جان گرفت و فرزندش را صدا زد: «آبی»!

هوای تازه

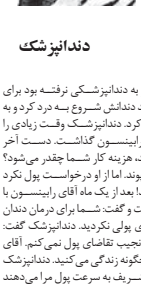

بیژن جلالی/ ۱۳۷۸/ ۱۳-۶

من به زندگی کردن
رضایت دادم
به خاطر برگ‌ها
و به خاطر دوستانم
سگ‌ها و گربه‌ها
و به خاطر چند عشق
زودگذر
من به زندگی کردن
رضایت دادم
به خاطر تماشای
لحظه‌ها

نگاه

دندانپزشک

آقای رابینسون هرگز به دندانپزشکی نرفته بود برای این‌که می‌ترسید. اما بعد دندانش شروع به درد کرد و به دندانپزشکی مراجعه کرد. دندانپزشک وقت زیادی را برای درمان دندان آقای رابینسون گذاشت. دست آخر آقای رابینسون پرسید، هزینه کار شما چقدر می‌شود؟ دندانپزشک گفت: ۲۵ پوند. اما از او درخواست پول نکرد و پولی هم پرداخت نشد! بعد از یک ماه آقای رابینسون با دندانپزشک تماس گرفت و گفت: شما برای درمان دندان من در ماه گذشته تقاضای پولی نکردید. دندانپزشک گفت: من هرگز از انسان‌های نجیب تقاضای پول نمی‌کنم. آقای رابینسون پرسید پس چگونه زندگی می‌کنید. دندانپزشک گفت: بیشتر انسان‌های شریف به سرعت پول مرا می‌دهند اما بعضی‌ها نه. من برای پولم ۲ ماه صبر می‌کنم و بعد می‌گویم وی مرد شریفی نیست و بعد از او پولم را می‌خواهم!

واگویه

هزار بادکنک سفید

مانلی فخریان

زمانی بود که برخی واژه‌ها فقط و فقط برای آدم بزرگ‌ها معنی می‌شد. حجم بعضی لغات آن‌قدر سنگین و تلخ بود که دست و پای هیچ کودکی در آن جا نمی‌گرفت. «زندان» یکی از همین واژه‌ها بود. سیاه‌ترین مکان برای لمس دستان یک کودک؛ کودکانی که هنوز بعضی‌های‌شان معنی کاری که کردند را نمی‌فهمند. اما چه شد، چرا تاریخ آن‌قدر برای بچه‌ها بد چرخید و هیجان بچگی به هولناک‌ترین خاطره‌ها تبدیل شد؟ هرچه بود یک روز بچه‌ها دیدند که دیگر شیطنت و جوانی‌کردن و شور و حالشان رنگ خطر گرفت و کم‌کم راهی دیگر پیش نگاهشان آمد و آن تنبیه در فضایی غیر از خانه و مدرسه بود. یک روز بچه‌ها جرم را مثل یک آدامس در دهان مزه مزه کردند و «زندان» دیگر فقط برای آدم بزرگ‌ها نبود. همان روزها بود که دیگر جوان‌ها و بچه‌ها انگار خطر را هر چه بزرگ‌تر می‌کردند، دنیایشان همان قدر کوتاه می‌آمد. خیال بچه‌ها سرد شد، تاریک شد، روباهایشان پاره شد و چشمشان به دیوارهای سیمانی زندان باز شد. دیگر از آن روز، قصه آنها شاد نبود. دیگر نمی‌شد بچه‌ها را که گاهی تا آغوش مرگ هم رفته بودند، به دنیای بی‌دغدغه گره زد. واژه‌هایشان پوست انداخت و روحشان دیگر روشن نبود. نگاهشان دیگر برق نداشت و ترس میهمان ثانیه‌های عمرشان شد. در میان این بچه‌ها بودند کودکانی که هنوز سن بزرگ شدن را نگاه هم نکرده بودند. زندان‌ها را برای کودکان ساختند تا بچه‌ها را ادب کنند و حالا روزی حداقل ۱۰ کودک میهمان این سیاهچاله‌های تقدیر می‌شوند. کاش می‌شد یک روز همه ۴۰ میلیون بزرگ‌های این سرزمین با هم قرار بگذاریم که به یاد همه بچه‌های دربند، هزار بادکنک سفید را در هوای این شهر رها کنیم. شاید دوباره صدای شادی و رنگ ارغوانی زندگی به نگاه سرد و بی‌روح این بچه‌ها برگردد. بچه‌ها عاشق بادکنک‌اند.